

♦ ♦ ♦

بین این همه آدم چرا من باید لکنت داشته باشم؟!

قارمان «کافه کتاب» است. محمدرضا می گوید: «برویم یک جایی که صدای حرف زدندان کسی را اذیت نکند، جایی که بسته نباشد.» می رویم فضای سبز سه راه «ادبیات»، بین همان سه چار درخت، می نشینیم روی یک نیمکت. مردمک های محمدرضا می لرزد. سیگارش را روشن می کند، پکی به آن می زند و می رود به سال های دور. لکنتش بعد از گفتن اولین جمله از بین می رود؛ حتما کلی حرف دارد برای گفتن: «پدرمو مادرم می گویند لکنتم بین دو تا چهار سالگی شروع شده. حالا این را که دقیقا چه اتفاقی افتاده نمی دانم! یک عده می گویند مرا ترسانده اند و یک عده دیگر می گویند بعد از تولد برادر کوچک ترم این طور شده ام. بعضی ها هم می گویند از پله ها افتاده ام و بعضی دیگر می گویند خروس دنبالم کرده! اصلا بیشتر کسانی که لکنت دارند نمی دانند منشأ آن چه بوده. هربش می نشینم به این موضوع فکر می کنم که چه شده، بین این همه آدم چرا من باید لکنت داشته باشم، چرا برادر من لکنت ندارد، این مشکل تا کی می خواهد ادامه پیدا کند و ...»

محمدرضا داستان تحصیلش را این طور تعریف می کند: «وقتی اولین بار به مدرسه رفتم فهمیدم با بقیه فرق دارم. راستش، روز اول مهر برای من بدترین روز بود، چون باید خودم را معرفی می کردم. نشد که یک بار خودم را معرفی کنم و مسخره نشوم! مصیبت آنجاست که حروف اسمم هم از آن دست حروفی هستند که لکنتم را بیشتر نشان می دهند. با این حال، در دوران دبستان کمتر با مشکل روبه رو می شدم، چون لکنتم کمتر بود. واکنش معلم ها هم بهتر بود؛ وقتی گیر می کردم می گفتند آخر کلاس ازم سؤال می کنند. بعد هم یادشان می رفت! وارد دوره راهنمایی که شدم افت تحصیلی پیدا کردم؛ معدل ام ۱۸ رسید به ۱۴. البته درس می خواندم؛ چندبرابر دیگران هم می خواندم، اما هیچ درسی را دوست نداشتم، چون در نهایت باید توضیح می دادم و توضیح دادن یعنی معلم ها و دیگران مدام از من می پرسیدند: «چطور شد که این طوری شدی؟!» یا «چه کار کنیم که بچه ها من لکنت نگیرد؟!» آدم قلبش درد می گیرد! خلاصه، به هر ضرب و زوری بود رسیدم به دبیرستان. اول دبیرستان را که تمام کردم باید می رفتم برای انتخاب رشته. رفتم رشته فنی برق خواندم. چرا؟ چون می گفتند بیشتر کارگاه است و خیلی لازم نیست توضیح بدهی! وقتی رفتم فهمیدم آنجا هم همان آش است و همان کاسه؛ باید توضیح بدهم! بماند که از برق هم چیزی سرم نمی شد! معدلم پایین تر آمد.»

♦ ♦ ♦

گاهی هم معلم مجبور می کرد دست شویی ها را تمیز کنم!

این وضعیت با تحقیر او همراه می شود، تحقیرهایی بیجا که روح او را آزاده اند. محمدرضا مدام مثال می زند و از بلاهایی می گوید که انگار تمامی ندارند: «خیلی کتک می خوردم و تنبیه می شدم، از پنجم دبستان که با کابل مرا زدند تا آخر دبیرستان. تا سوم دبیرستان، یک روز در میان، کتک می خوردم، هم از معلم هایم هم از پدرم. به کتک خوردن عادت کرده بودم؛ می ایستادم جلو پدرم، کتکم را می خوردم و می رفتم! اما بدترین تنبیهم سینه خیز رفتن توی برف بود. گاهی هم معلم مجبور می کرد دست شویی ها را تمیز کنم! خلاصه، هر جور تحقیری را که فکرش را بکنی تحمل کرده ام. هیچ یادم نمی رود که چه بلاهایی سرم آمده است، به خصوص سر گفتن اسم و فامیلم. می گفتند: «اسم و فامیلت را توی برگه بنویس یا اصلا، اگر دلت می خواهد، خودت را معرفی نکن! یک بار امتحان زبان انگلیسی داشتم. خیلی خوانده بودم، ولی به این راضی بودم که ده بگیرم. استرس داشتم. استرس هم -می دانی که- لکنت را بیشتر می کند. خلاصه، همین که شروع کردم به پاسخ دادن گیر کردم. معلم گفت: «تو که بلد نیستی حرف بزنی چرا آمده ای مدرسه؟!» حتی زنگ های ورزش هم تحقیر می شدم. فوتبال بازی کردن در ظاهر به حرف زدنی نیاز ندارد، ولی بالاخره باید داد بزنی که «پاس بده»، «بینداز این طرف»، «برای همین من می رفتم شطرنج بازی می کردم. این چیزها خیلی تحقیرآمیز بود؛ خیلی برایم دردناک بود.» این توهین ها و تحقیرها برای محمدرضا گران تمام شده است. او می گوید: «بابت همین چیزها بود که از دوره دبیرستان شروع کردم به سیگار کشیدن. توی خانواده مان کسی نبود که سیگار بکشد. بعد از اولین سیگارم رفتم به پدرم گفتم که سیگار می کشم؛ بعد هم به مادرم گفتم. چون لکنت داشتم حامی و دوستی نداشتم. با آدم های خلاف کار رفیق شدم که آن ها حامی ام باشند. آن ها مدام می رفتند پی دعوای

کتک کاری. من هم همراهشان می رفتم و طرف را تا می خوردم می زدیم! کیف می داد، چون من خودم کلی کتک می خوردم و حالا می توانستم آن ها را جبران کنم. در شرایطی که همه مسخره ام می کردند عضو یک گروه خلاف کار شده بودم، با اینکه روحیه ام اصلا به این کارها نمی خورد.»

♦ ♦ ♦

توی پادگان می گفتند کلاغ پر بروم که لکنتم بهتر شود!

علی رغم این شرایط، او به دانشگاه راه می یابد: «بعد گذراندن دوران دبیرستان، در رشته برق صنعتی یک دانشگاه غیرانتفاعی مشهود پذیرفته شدم. خانواده هم خانه ای توی مشهود خریدند که خودشان هم بیایند اینجا ساکن شوند. ترم اول مشروط شدم. پدرم گفت: «حالا که درس نمی خوانی من دیگر شهریه ات را نمی دهم.» تا بیست سالگی نمی دانستم به چه رشته ای علاقه دارم. البته الان می دانم که به رشته «کمپیوتر» علاقه دارم، اما دیگر دیر شده و درگیر مشکلات خانوادگی بسیاری شده ام. این لکنت لعنتی هم اجازه هیچ کاری را به من نمی دهد.» محمدرضا داستانش را این طور ادامه می دهد: «خلاصه، من یک سال فرصت داشتم که به دانشگاه جدیدی بروم یا بروم سرریزی. توی آن هیروویر پدرمو مادرم هم به من فشار می آوردند که «هم سن و سال های تو زندگی تشکیل داده اند و بچه دارند، اما توهنوز عاطل و باطلی!» گفتم می روم برای معافی. رفتم. دو پزشک رأی به معافی دادند، ولی پزشک سوم نپذیرفت؛ گفت: «بچه های ما همه رفتند جبهه؛ تو هم باید بروی.» خلاصه، با مدرک دیپلم، در دی ماه یک زمستان سرد، رفتم سمنان. پادگان پدافند ارتش. توی ارتش نمی دانم می دانی یا نه- بعد گفتن اسم و فامیلت باید بلند بگویی: «من.» گفتم که من در حروف اسم خودم بیشتر گیر می کنم. سرا هم لکنت را بیشتر می کند. گیر می کردم و آن ها شاک می شدند. می گفتم: «آقا! من لکنت دارم!» می گفتند: «لکنت داری، غلط کرده ای آمده ای سرریزی!» باز با خودم می گفتم من که این همه زجر کشیده ام؛ این هم رویش!»

محمدرضا می گوید شرایط سخت و سخت تر می شود، تا جایی که مجبور می شود یک تصمیم مهم بگیرد: «بعد، یک وقت دیدم اصلا نمی توانم وضعیت را تحمل کنم؛ برای همین تصمیم گرفتم فرار کنم و یک شب از زیرفس های پادگان بیرون زدم. تا ترمینال سسی کیلومتر راه بود. بیست کیلومتر را پیاده روی کردم و ده کیلومتر باقی مانده را هم با یک کامیون رفتم. برگشتم خانه. حالا فکر می کنی پدرمو مادرم چه واکنشی نشان دادند؟ تنفرانگیزترین جملات را برای من ردیف کردند، مثل اینکه «لکنت چیزی نیست! فلانی بالکنت مهندس برق شده!» و از این دست خزعبلات. پدرم می گفت: «پدرم برای من کاری نکرد؛ من هم برای تو کاری نمی کنم!» می گفت: «باید روی پای خودت بایستی.» من دوباره برگشتم به پادگان و بعدش دوباره رفتم برای معافیت. گفتند: «اگر خودت را هم بکشی، نمی توانی معاف شوی!» توی پادگان می گفتند کلاغ پر بروم که لکنتم بهتر شود!»

♦ ♦ ♦

زندگی تشکیل بدهم و باعث شرمندگی یکی دیگر شوم؟!

من سکوت کرده ام. زبان محمدرضا سبک شده و دارد دردهای سنگین چندین و چندساله اش را بدون توقف برای من تعریف می کند: «با خودم گفتم من که به جایی نمی رسم؛ چرا بروم سرریزی؟! پس دوباره فرار کردم. اما ناامید ناامید بودم. پدرم هم مدام می گفت بروم دنبال کار. آخر کجا؟! فعلا که دارم الکی توی خیابان ها می چرخم. راستش، خودم هم دوست دارم بروم سر کار، کاری که به حرف زدن نیازی نداشته باشد، مثلا نگهداری یک ساختمان یا پاساژ در شیفت شب، ولی خب همه این کارها کارت پایان خدمت می خواهند. البته یک دوره ای رفتم نانوائی. لازم نبود حرفی بزنم و برای همین گرمای کشنده نانوائی را تحمل می کردم. من حتی برای ازدواج هم با پیش گذاشتم. می گفتند: «اگر با یک دختر آشنا شوی، لکنت کمتر می شود.» با اینکه می دانستم هیچ دختری آدم لکنتی را قبول نمی کند، یک سالی درگیر این موضوع بودم. اوایل ارتباط با بعضی ها، ارتباط پیامکی، نمی گفتم لکنت دارم، اما آن ها بالاخره مرا می دیدند و قطع رابطه می کردند. بعد رفتم دنبال دختری که خودش هم لکنت داشته باشد. یکی را پیدا کردم که لکنتش کمتر از من بود، اما او هم تا دید لکنت من شدید است گذاشت و رفت! حالا دیگر سر سوزنی به ازدواج فکر نمی کنم. آخر من چرا باید زندگی تشکیل بدهم و باعث شرمندگی یکی دیگر شوم؟! این همه آدم مجرد؛ من هم رویش!»

♦ ♦ ♦

نه زن دارم، نه زندگی، نه پول!

محمدرضا متولد سال ۷۳ است، اما تجربه هایی که از آن ها حرف می زند نشان می دهد جامعه می تواند جوانی به این سن و سال را هم بابت یک نقص کوچ طرد کند و به ورطه نابودی بکشاند. او از دورانی حرف می زند که حرف ها و طعنه ها و تمسخرهای دیگران، حتی نزدیکانش، چون تیری بر قلبش نشست، گوشه و کنایه هایی که تا ابد نمی تواند فراموششان کند: «وقتی من افت تحصیلی پیدا کردم پدرمو مادرم دلش را ازم نپرسیدند. پدرم می گفت: «حالا که درست خوب نیست برو کار کن؛ مکانیک شو!» اصلا پدرمو مادرم هیچ حمایتی از من نکردند و کاری برای درمانم انجام ندادند، با اینکه پدرم کارمند بود و مادرم هم سال ها بعد رفت «مشاوره» خواند! شاید یکی از دلایلیش این بود که ما در شهرستان زندگی می کردیم. این را پدرم می گفت. می گفت: «وقتی تو بچه بودی توی شهر ما گفتار درمان گر نبود.» من توی تنهایی خودم یا جلو کسانی که دوستشان دارم و با آن ها احساس راحتی می کنم، به خصوص جلو برادرم، اصلا لکنت ندارم، ولی با پدرمو مادرم که صحبت می کنم لکنت می گیرم. همیشه آن ها را سرزنش می کنم. می شد من قبل شش سالگی درمان شوم که حالا اوضاعم این نباشد. درمان بزرگسالان سخت و حتی ناممکن است. پدرمو مادر من، تازه وقتی بزرگ شدم، یک کارهایی کردند و مرا بردند گفتار درمانی.»

پدرمو مادر محمدرضا، قبل از اینکه بروند سراغ گفتار درمانی، سعی می کرده اند پسرشان را با روش های سنتی درمان کنند. محمدرضا از آن درمان ها می گوید که به اجبار و با تحمل زجر بسیار به آن ها تن می داده: «هزار جور روش سنتی و خرافاتی و عهدبوقی را روی من امتحان می کردند؛ مثلا آن قدر تخم کفتر به خوردم می دادند که بالا می آوردم یا می گفتند: «پسته بگذار زیر زبانت.» «ترشی نخور.» من هم همه این کارها را انجام می دادم، چون دنبال این بودم که درمان شوم؛ آرزویم این بود که شب بخوابم و صبح بیدار شوم و ببینم لکنت ندارم. به همه می گفتم حاضرم یک دست و یک پایم را بدهم که لکنتم خوب شود! اما این کارها هیچ تأثیری نداشت. بعد، مرا آن قدر پیش روان شناس های مختلف بردند که نکو! یکی می گفت: «نماز و دعا بخوان» و دیگری می گفت: «فکر کن لکنت نداری!» آخر این جمله یک روان شناس درس خوانده است؟! چطور فکر کنم که لکنت ندارم؟! خیلی مزخرف می گفت! کم هم بابت این مزخرفات پول ندادم! می گفتند: «سایز زبان کوچکت کوچک است.» «اگر حروف صدادار را فریاد بکشی، خوب می شوی.» «برو فکت را ماساژ بده»، ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد، هیچ اتفاقی!»

محمدرضا خسته است؛ بریده. می گوید: «حالا دلم می خواهد به یک روستا بروم و آنجا تنها زندگی کنم. کسی که به من زن نمی دهد؛ کاری هم که پیدا نمی کنم که پولی گیرم بیاید و بروم، بدون اینکه مجبور باشم برای کسی توضیح بدهم، برای خودم زندگی کنم. متأسفانه، خیلی هم زودرنجم. تا چند وقت پیش هر وقت کسی از لکنتم حرف می زد می زدم زیر گریه. ولی یارسال تصمیم گرفتم با این قضیه کنار بیایم؛ حتی با لکنتم شوخی می کردم. بعد از آن لکنتم خیلی بهبود یافت. البته جاهایی هم بوده که لکنت به دردم خورده باشد، مثلا در نمره دادن معلم ها، اما همان هم زهرمارم شده، برای اینکه از روی ترحم بوده. من از ترحم متنفرم؛ خیلی متنفرم. وقتی که باید به من توجه می شد نشد. پدرم به برادرم بیشتر توجه می کند. کلماتی را که باید به من بگوید به او می گوید. خیلی از او ناراحتم، خیلی.»

صحبت رسیده به جایی که فکرش را می کردم، به آنجا که نباید. فکر می کنم هر چه بگویم می شوم شبیه همان روان شناسی که پولش را می گیرد و چرندیات به درد نخور تحویل مراجعش می دهد. پس واکنشی نشان نمی دهم که محمدرضا هر چه دلش می خواهد بگوید: «من دوبار به خودکشی فکر کردم؛ حتی یکبار دارو هم خوردم، ولی خودم رفتم درمانگاه. همه چیز برایم تکراری شده؛ هر روز شبیه روز قبل است؛ از خواب بیدار می شوم، تلویزیون، بیرون، سیگار و دوباره خواب. یک زمانی می رفتم مسجد و نماز می خواندم، ولی همان جا، توی خانه خدا، هم آن قدر مسخره ام کردند که از آنجا هم زده شدم. الان تنها کاری که می کنم انجام دادن سفارش های فامیل است که زنگ می زنند مثلا می گویند بروم برایشان خانه پیدا کنم. ثبت نام دانشگاه دارند، بلیط هواپیما یا قطار می خواهند. من که کار دیگری از دستم بر نمی آید؛ بهترین کار همین است که برای دیگران کاری انجام بدهم. تنها دل خوشی ام برادرم است. خیلی به او وابسته ام. نگرانم کنکور قبول شود و برود. خیلی می ترسم. فشار زیادی را تحمل می کنم، گرچه در واقع چیزی برای از دست دادن ندارم؛ نه زن دارم، نه زندگی، نه پول!»